

محمد طلوعی

زیر سقف دنیا

جستارهایی درباره‌ی شهرها و آدم‌ها



فهرست

۱۱	رشت
۳۳	تهران
۶۷	استانبول
۸۳	مشق
۱۰۷	پاریس
۱۱۷	بیروت
۱۲۷	پارمو
۱۳۷	سارونو
۱۴۵	آستردام
۱۵۳	رشت

خانه‌ی خویش، مرد را بند است

سنایی

ایتالو کالوینو کتابی دارد به نام شهرهای نامرئی. مارکو پولو برای قوبلای قآن که وقت نمی‌کند همه‌ی سرزمین‌های تحت حکم‌رانی خود را ببیند، شهرهایی را که سر راه دیده و صف می‌کند، جوری که بشود تجسم‌شان کرد، تخیل‌شان کرد. من اول می‌خواستم یک همچین چیزی بنویسم. می‌خواستم یک نقشه از شهرهایی که دیده‌ام و جاهایی که در آن‌ها زندگی کرده‌ام بکشم. نشد. بعضی از آن شهرها را آن قدرها نمی‌شناسم؛ با راهنمایی همان چیزهای همگانی دیده بودم‌شان که می‌شود در یک جست‌وجوی ساده‌ی اینترنتی پیدا کرد. آن قدر نمی‌شناختم‌شان که بتوانم توصیف کنم. بعد فکر کردم مقیاس من برای این که شهری را شناخته فرض کنم چیست. به این نتیجه رسیدم که آن‌جا که آشنزی کرده باشم مال من است: کسی که جایی آشنزی می‌کند، باید رفته باشد بازار مصالح خریدیده باشد، با زن‌های محل احوال‌پرسی کرده باشد، سر قیمت چیزها چانه زده باشد. این چیزها انگار به آدم اهلیت می‌دهد، شهر را در ید آدم می‌آورد. اما بعضی شهرها با این کار هم به اختیارم درنیامده.

یکی از شهرهایی که نمی‌شناختم اصفهان بود. ده‌بار و بیش‌تر به آن شهر رفته بودم، دوستان صمیمی اصفهانی داشتم و علقه‌های زیاد، اما هیچ‌وقت درکش نکردم. بالا و پایین شهر برایم روشن نبود، این‌ور آب و آن‌ور آب. درباره‌ی اصفهان دلم می‌خواست یک چیزی بنویسم از ائوجنیو گالدیری، که مدیر گروهی بوده که کاخ چهل‌ستون را تعمیر کرده‌اند، اما دیدم آن چیزهایی که می‌خواهم بنویسم داستان است، داستان عاشق شدن یک مرد به یک شهر، همان قدر سوزناک و رمانتیک و خیالی، و این با قراری که توی سرم بود خیلی فرق دارد. دلم می‌خواست مارکو پولو باشم، چشم‌و‌گوش پادشاه، بدون داوری و خیال‌بازی.

بعضی شهرها هم بودند که مسحورشان شده بودم؛ یک بنا یا یک آدم در آن شهر با من چنان کرده بود که باقی چیزها به چشمم نیامده بود، مثل صور، فرانکفورت، لیسبون. جایی از این شهرها زبانم بند آمده از زیبایی و اعجاب و بعد هر چیزی که یادم هست حول آن شکل گرفته؛ زیبا و وصف‌ناشدنی. می‌گویند شمعون کاهن زنی به اسم هلنارا در روسپی‌خانه‌ی شهر صور یافته بود و همیشه همراه خود می‌برد و می‌گفت این زن روح هبوط‌کرده از آسمان است و در این جهان پست و مادی اسیر. هلنای من در صور، پلکانی سنگی بود. پشت یک محوطه‌ی باستانی رومی، پلکانی سنگی بود به دریا، چهار پله که مستقیم می‌رفت توی آب. پلکانی فنیقی که سه‌هزار سال آدم‌های آن جا وقتی می‌خواستند بروند توی آب رویش دست می‌کشیدند. من هم دستم را گرفتم به گرده‌ی سنگی پله‌ها و رفتم توی آب. هیچ چیز از صور در خاطر من مانده جز همین پلکان سنگی؛ انگار روی همه‌ی تصویرهای دیگر خط کشیده است.

فرانکفورت شهری نمایشگاهی است و وقت نمایشگاه‌های مهمش، مثل نمایشگاه ماشین، نمایشگاه تجهیزات پزشکی یا نمایشگاه کتاب، مسافرها

سریز می شوند به شهرها و دهات اطراف. من توی اینترنت رو در مارک را پیدا کردم. رو در مارک دهاتی است که با قطار، چهل دقیقه تا ایستگاه مرکزی فرانکفورت فاصله دارد. در رو در مارک به یک هتل رستوران با تک ستاره‌ی میشلن رفته‌ام، از سر بخت، از سر بی جایی: تنها جایی است که در این شلوغی با شبی بیست یورو گیرم آمده. بزرگ است و بی مسافر. یک وقتی رونق داشته، حالا نه. پشت هتل چند اصطبل است و در همه‌ی اتاق‌های هتل یوی پهن اسب می‌آید. بیرون یک آبگیر دارد که می‌گویند جای اصابت سی در جنگ جهانی دوم است. همه‌ی غذاهای توی رستوران با سبزیجات ارگانیک خود هتل ساخته می‌شود. آشپز رستوران یک زن چهل و چندساله است. من عاشق سوپ سبزیجاتش شده‌ام. خوراک سرد از کالباس گوشت اسب و یک شوربای چرب استخوان دار. هر روز همین‌ها را سفارش می‌دهم. یک شب خانم آشپز می‌آید سر میزم، می‌گوید اسمش مارتا است. می‌گویم شما ستاره‌ی میشلن دارید. می‌خندد، می‌گوید اگر ستاره‌ی میشلن داشت، این جا نمی‌ماند، سر آشپز رستوران ستاره دارد و او کمک آشپز است. می‌گوید می‌توانم چیزهای دیگری هم سفارش بدهم، می‌گوید چرا هر روز همین‌ها را سفارش می‌دهم. می‌گویم خودم؛ توضیح دادن این عادت برایم سخت است. می‌گویم از چیزی که خوشم بیاید به این راحتی عوضش نمی‌کنم، تنوع طلبی ندارم. می‌گوید می‌توانم بروم آشپزخانه را ببینم. می‌گوید اگر دلم بخواهد می‌توانم وقت آشپزی تماشايش کنم. می‌گویم فردا می‌روم پیشش و اگر بخواهد، می‌توانم غذای ایرانی بپزم. می‌خندد، می‌گوید باید اجازه بگیرد. فردا صبح بی خیال نمایشگاه می‌شوم و فسنجان با سرگنجشکی می‌پزم. مارتا غافل گیر می‌شود. می‌گوید هیچ فکر نمی‌کرده بشود با گردویک هم‌چین سسی برای گوشت پخت. در رو در مارک آشپزی کردم اما جایی نشد که مال من بشود. من محو سادگی روستایی هتلش بودم.

خانه قصر کوئنتا دی گالریا در سینترا هم همین کار را با من کرد. برای ملاقات با زنی که بعد همسرم شد رفته بودم پرتغال. همسر آینده‌ام با یک پرواز مستقیم هجده ساعته رسیده بود لیسبون. خسته بود، بی خواب بود و بیش تر از همه حضور یک غریبه، این قدر نزدیک، آزارش می داد. این ها را به زبان نیاورد، الآن هم گردن نمی گیرد، اما من می فهمیدم. گفتم تنه‌ایش می گذارم که بخوابد و می روم کمی شهر را می گردم. از خانه‌ای که اجاره کرده بودیم زدم بیرون. به قصد سرگردان شدن در شهر زدم بیرون اما سوار قطار شدم و رفتم به شهر کناری، سینترا. وقتی که احساس می کردم در با معناترین لحظه‌های زندگی‌ام هستم، کوئنتا دی گالریا نشانم داد دنیا چه قدر می تواند دیوانه باشد. خانه قصر مجموعه‌ای از سازه‌های بی کارکرد است، یک برج که به جای بالا رفتن به قعر می رود، یک استخر زیرزمینی، یک هزارتوی بی پایان، یک پل که هیچ جایی را به هیچ جایی نمی رساند و باغ‌های مخفی که از یک ور دیگر آشکارند. دو دیوانه به نام‌های بارون رگالریا و لونیجی مانینی، یکی پرتغالی و یکی ایتالیایی، پول و عمرشان را سر این گذاشته بودند که چیزهای بی معنا بسازند. و در این جهان چه نشانه‌ای آشکارتر از این، که توضیح جهان به این سادگی نیست، که چیزی به دست تو نمی ماند، که جهان در شناخت تو نمی آید.

بنابراین کتابی را که دست شماست یک مارکو پولو خورشگر کوروکر نوشته، یکی که خیلی جاها درگیر احساسات بوده، راوی ثقه‌ای نیست، اگر ترفرنگی در بازاری نیافته آن جا را ندیده گرفته. به حرف‌هایش گوش نکنید. خودتان بروید زیر همه‌ی سقف‌های دنیا را بگردید.